

عشق سیاه

شیدا سیلاوی





عشق سیاه

شیدا سیلاوی

صفحه آرایی: دپارتمان طراحی نشر علی

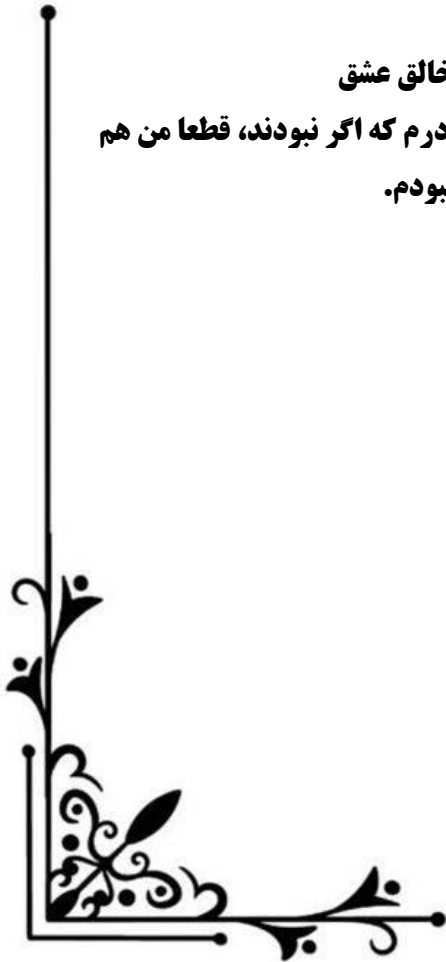
نسخه الکترونیک انحصاری

تهیه شده توسط اپلیکیشن اختصاصی نشر علی

کلیه حقوق انتشار فیزیکی و الکترونیک اثر در اختیار ناشر می باشد. هرگونه انتشار بدون کسب اجازه کتبی ناشر پیگرد قانونی دارد



به نام خالق عشق
تقدیم به پدر عزیزم و روح مادرم که اگر نبودند، قطعا من هم
اینجا نبودم.



چشمِ پراشکم را از دیوارِ لکه‌دار و کثیف گرفتم و دور تادورِ مکعبِ تاریک را از نظر گذراندم. هنوز به فضای خفقان‌آور اینجا عادت نکرده بودم و مدام حس خفگی به من دست می‌داد. با پشت دست اشک‌هایم را پاک کردم و برای هزارمین بار صدای مهدی احمدوند در ذهنم جان گرفت.

«می‌گن هیچ عشقی تو دنیا، مثل عشق اولی نیست

می‌گذره یه عمری، اما از خیالت رفتنی نیست

داغ عشق هیچ‌کی مثلِ اون که پس می‌زندت نیست»

از خودم پرسیدم راست می‌گویند؟ هیچ عشقی، عشق اول نمی‌شود؟ این را نمی‌دانم، اما این درست است که داغ عشق هیچ‌کس مثل آن که پس می‌زندت نیست.

روی تختِ فلزی و سفت دراز کشیدم. بالش سخت اذیتم می‌کرد، پس ترجیح دادم بدون آن بخوابم.

آنجا که مهدی احمدوند می‌گوید می‌گذرد یک عمری، اما از خیالت رفتنی نیست چه؟ این درست است؟ بله، درست است. حتی اگر دیگر دوستش نداشته باشی، همیشه در خیالت می‌ماند.

دست دراز کردم و انگشتم را زیر تخت بالایی که سقف من می‌شد گذاشتم. رویش اول اسمش را حک کردم و بعد با همان انگشت خطش زدم. جوانی‌ام را، زندگی‌ام را و حتی عشقم را از دست داده‌ام، فقط به‌خاطر همین عشق اول!
— تکلیمی.

با وحشت از جایم پریدم که باعث شد سرم محکم به کناره‌ی تخت فلزی

بالایی برخورد کند. چشم بستم و دست روی سرم گذاشتم. انگار مغزم جابه‌جا شده بود. زنان سلول قهقهه زدند که فریاد زندان‌بان خفه‌شان کرد.

— ساکت!

دستم را برداشتم و چشم باز کردم. به زنِ مأموری که صدایم زد نگاه کردم. زبانم نچرخید سؤال بپرسم. هنوز از این زن‌های خشن می‌ترسیدم. سکوتم را که دید، با همان صدای کلفت و خش‌دارش گفت:

— ملاقاتی داری.

سیل سؤال‌ها به ذهنم هجوم آورد. چه کسی آمده ملاقات من؟ مادرم؟ شاید هم پدرم! ممکن است برایم وکیل گرفته باشند؟ از روی تختِ فلزی پایین آمدم. با ترس به چهره‌ی زُمختِ مأمور نگاه و به‌سمتش حرکت کردم. با خشم به جایی اشاره کرد.

— چادرت!

آب دهانم را قورت دادم و چشم از ابروانِ گره‌خورده‌اش گرفتم و به جایی که اشاره کرد دادم. دست لرزانم را دراز کردم و چادرِ تیره را از گوشه‌ی تخت برداشتم و سرم کردم. به‌طرفش رفتم و چون نمی‌دانستم قرار است چه کار کنیم و به کدام سو برویم، بدون این‌که به چهره‌اش نگاه کنم ایستادم. دو دستم را گرفت و با دستبندِ سرد فلزی بست. اشکی از گوشه‌ی چشمم سر خورد. از هفته‌ی گذشته که به این جهنم آمده بودم، زارزار می‌گریستم و خودم و بختم را لعنت می‌فرستادم. زنِ مأمور آرنجم را گرفت و تکان داد.

— راه بیفت.

مثل موجودی مطیع و زخمی به‌دنبالش راه افتادم. سیل اشک امانم را بریده بود و گریه‌های بی‌صدا. می‌دانستم به‌سمتِ اتاقِ مخصوص ملاقات حضوری می‌رویم. دعادعا می‌کردم جای وکیل، خانواده‌ام باشند. در همین هفت روز دلم برای عطر تنش‌انگ شده بود. سرم را به‌شدت تکان دادم. نه! با چه رویی من قاتل با آن‌ها روبه‌رو می‌شدم؟

پشتِ اتاقکی ایستادیم. کوبش قلبم شدت یافت و حال دگرگونم دگرگون‌تر

شد. مأمور در اتاق را باز کرد. با پاهایی که سر شده بود و هر آن حس می کردم دارم می افتم، وارد اتاق شدم. با دیدنش رنگ از رخسارم پرید. ایستاد. چهره‌ی شکسته‌اش را به من دوخت. لب زد :

—سلام.

ولی من توانش را نداشتم. نه خدا جان، نداشتم. سرم را به طرفین تکان دادم.

— نه!

و از اتاق بیرون آمدم. چگونه با او روبه‌رو می شدم، اویی که در این مصیبت از همه بیشتر ضرر دید؟!

صدای کلفت و خش‌دار زندان‌بان لرز بر تنم انداخت.

— کجا؟

ایستادم و سر چرخاندم. او هم دم در آمده بود و مرا می نگریست. با دیدن چشم‌های خیسش خودم را لعنت فرستادم و لرزان به زندان‌بان گفتم :

— می‌خوام برگردم سلول.

او با شنیدن این حرف قدمی به جلو برداشت و با صدای تحلیل‌رفته‌اش گفت:

— آهو!

زن صدایش را کمی بالاتر برد و دستش را با فاصله مقابلش قرار داد تا مانع جلو آمدنش شود.

— آقا کجا؟ بفرمایید داخل. شما نمی‌تونید وارد شوید. بفرمایید.

اما او بی‌توجه به آن زن، رو به من گفت :

— می‌خوام باهات حرف بزنم.

دو قدم عقب رفتم و حس کردم چادر از سرم افتاده. از ترس مأمور سریع سرم کردم.

— نه!

زندان‌بان گفت :

— بفرمایید داخل. می‌بینید که نمی‌خواه ببیندتون.

او به خودش اشاره کرد.

— اما من...

حرفش را خورد و به من نگاه کرد.

— چرا نمی‌خواهی من و ببینی؟

— اگر همین الان برگردید داخل، مجبور می‌شم نگرهبانی رو خبر کنم!

چهره‌ی شکسته‌اش را به من دوخت و آرام آرام عقب‌گرد کرد و رفت. مأمور زن بعد از بستن در به سمتم آمد و بی هیچ حرفی مرا کشان‌کشان به سمت سلول برد.

یاد نگاهش افتادم و دلم گرفت. مگر می‌شد یک جوان، طی چند روز این قدر شکسته شود؟ کاش می‌توانستم مرهمش شوم! اما من خودم در این چهاردیواری عذاب‌آور، نیاز به یک سنگ صبور داشتم.

به سلول برگشتم و چادر را از روی سرم کندم و پرت کردم روی همان تختِ کثیفی که هر شب به زور رویش می‌خوابیدم و باعث خنده‌ی مضحک جمع داخل سلول شد. روی تخت نشستم. زنِ لاغر موشکی به طرفم آمد. اسمش چه بود؟ آهان، سمیه. موهای بلند زبرش را پشت گوش انداخت و کنارم نشست.

— راسته که می‌گن عشقت رو کشتی؟

نگاهش کردم. می‌دانستم خبرش پیچیده که من عشق خودم را کشته‌ام، اما انتظارش را نداشتم به رویم بیاورند. جوابی ندادم و او مشتش را محکم به بازویم زد.

— هی دختر، آدم مگه مردِ خودش رو می‌کُشه؟

بی‌توجه به او روی تخت دراز کشیدم. او هم بلند شد و رفت کنار بقیه‌ی زن‌ها. صدای پچ‌پچشان را می‌شنیدم. قطعاً برایشان عجیب به نظر می‌آمد این اتفاق ناگوار!

راست گفت؟ من عشق خودم را کشته‌ام؟ آدم مگر عشق خودش را می‌کشد؟! نه، نمی‌کشد، ولی من کشتم. آری... من قاتل عشق خودم هستم!



رژ لب قرمز را به لب‌های باریک و کوچکم کشیدم. لب‌هایم را به هم مالیدم و به خودم خیره شدم. درست است که قرار اولم نبود، ولی باز هم روی چهره‌ام حساس بودم. دلم می‌خواست همیشه و همیشه جلوی چشمان مرد زندگی‌ام زیبا باشم. جلوی کسی که با وجود این که دوستم داشت، حرفش را رُک می‌زد و اگر کمی رنگم پریده بود، لقب زشت را به من می‌داد. کسی که حساس بود و من مدام باید نگران می‌بودم که امروز مرا پسندیده است یا خیر.

نگاه‌گذاری به مانتوی سرمه‌ای و طرح لی‌ام انداختم. مانتویی که چند روز پیش او برایم خریده بود و حالا بار اول بود که تنم می‌کردم. صدای ممتد زنگ خانه خبر از آمدن ملیسا می‌داد. کیف مشکی را روی شانه انداختم و از اتاقم بیرون آمدم. مامان دم در ایستاده بود و با ملیسا احوال‌پرسی می‌کرد. سلام کردم و او با صورت رنگ‌پریده جوابم را داد:

— وای آهو، خیلی استرس دارم!

نزدیکش شدم. دستم را روی مانتوی سبزش گذاشتم و نیشگونی از بازوی تپلش گرفتم که دادش درآمد:

— آی! خاله ببینش!

بی‌خیال خندیدم.

— آخه استرس واسه چی؟ یا قبول می‌شیم یا نمی‌شیم دیگه.

لب‌های غنچه و خوش‌فرمش یک‌وری شد و مثل بچه‌ها نالید:

— وای نگو!

دو ضربه روی بازویش زدم و تند گفتم:

— بدو بریم تا نریمان نتیجه‌ها رو زودتر از ما ندیده.

اخم کرد و دستم را از روی بازویش کنار زد.

— مگه مشخصات من رو هم داره؟

مثل خودش اخم کردم.

— نخیر، جوش نیار. بیا بریم، دیر شد.

مامان با هردویمان روبوسی کرد و گفت:

— ان شاءلله که هردوتون دانشگاه دولتی قبول بشید. استرس نداشته باشید و به من خبر بدید.

— باشه، چشم. راستی ملیس، لپ تاپت رو آوردی؟

چشمان آبی اش را باز و بسته کرد.

— آره. تو ماشینه.

با مامان خداحافظی کردیم و از خانه بیرون آمدیم. سوار دویست و شش مشکی ملیسا که به تازگی خریده بود شدیم. کمر بندش را بست و راهنما زد.

— کجا بریم؟

موبایلم را از داخل کیفم بیرون آوردم و به لیست تماس ها رفتم. همه ی تماس هایم مختص او بود. روی اسمش کلیک کردم.

— تو حرکت کن. الان ازش می پرسم.

— کمر بندت رو ببند.

چشم غره ای رفتم و کمر بندم را بستم. نریمان جواب داد :

— به به، خانم خودم، زندگی من.

لبخند زدم. همیشه با شنیدن صدا و حرف های عاشقانه اش که همیشگی نبود انرژی می گرفتم.

— سلام.

— سلام به روی ماهت. خوبی؟ استرس که نداری؟

— نه بابا، استرس چی؟ فوق فوقش می رم آزاد دیگه.

سرد و جدی گفت :

— ان شاءلله که قبولی.

خنده ام گرفت. می دانستم چرا دوست دارد دولتی قبول شوم. چون بیشتر کلاس های زنانه و مردانه جدا بود و کم پیش می آمد کلاسی مختلط باشد و دیگر پسری نبود که هم کلاسی ام شود و او حرص بخورد. از حسادتش دلم غنچ رفت. پارسال هم به خاطر او صبر کردم و یک سال ماندم، بلکه دولتی قبول شوم.

— ان شاءلله.



— چه خبر دیگه عشقم؟

— سلامتی عزیزم. تو چه خ...

ملیسا با عصبانیتی که به دلیل استرسش بود داد زد :

— حالا نمی‌خواد هی دل بدین قلوه بگیرین. بگو کجا بریم؟

انگشتم را به نشانه‌ی هیس روی بینی‌ام گذاشتم و زیر لب گفتم :

— زشته!

چشم چرخاندم و به ماشین‌ها و عابرانی که سریع رد می‌شدند دادم.

— عزیزم، کجا بیایم؟

— کافه نسیم خوبه؟ من نزدیکشم.

— اوکی، به ما هم نزدیکه.

— باشه عشقم، منتظرم. بای.

— بای‌بای.

تلفن را قطع کردم و به ملیسا آدرس دادم. با اضطراب رانندگی می‌کرد.

دست‌فرمان خنده‌دارش، حالا که استرس داشت، بدتر از هر وقت دیگر شده

بود. با شنیدن صدای خنده‌ام گفت :

— به چی می‌خندی؟

خنده‌ام پررنگ‌تر شد.

— نکشیمون با این رانندگی افتضاحت.

بدون این‌که نگاهم کند گفت :

— دلتم بخواد. با این‌که اولشه، ولی خوبم.

— خیلی!

جواب کنایه‌ام را نداد و گوشه‌ای نگه داشت. از ماشین پیاده شدیم و من

دستی به شالِ قرمزم کشیدم.

— خوبم ملیس؟

آرام هلم داد.

— خوبی. برو.

در ورودی ساختمان را باز کردیم و داخل رفتیم. از پله‌ها می‌گذشتیم که
ملیس پرسید :

— با عموش اومده؟

شانه بالا انداختم.

— فکر نمی‌کنم، چون از عصر با معین بود.

عصبی و کشیده گفت :

— آه. حالا باز می‌خواد با چشمای هیزش کلافه‌م کنه.

خندیدم و در شیشه‌ای کافه را باز کردم. وارد شدیم و با چشم دنبال نریمان
گشتم. ملیسا به جایی اشاره کرد.

— اوناهاشن.

با دیدن قد و قامت بلندش قند در دلم آب شد، درست مثل همیشه.
چشمشان که به ما افتاد، از جایشان برخاستند و ما به طرفشان حرکت کردیم.
معین با نیش باز ملیسا را نگاه می‌کرد. آخر که بود که از ملیسا با آن چهره‌ی
زیبا خوشش نیاید؟ سلامی به معین کردم و دست نریمان را فشردم. با لبخند
نگاهم کرد.

— چه قدر خوشگل شدی.

با شنیدن این جمله تمام اضطرابم فرو ریخت. با هیجان گفتم :

— ممنونم. تو هم مثل همیشه خوش تیپ و جذابی.

با غرور لبخند زد و جواب سلام ملیسا را که به معین بی‌توجهی می‌کرد داد.
سپس اشاره کرد بنشینیم و من روی مبل سه‌نفره نشستم. ملیسا وسط من و
نریمان نشست و لپ‌تاپش را روی پاهایش گذاشت، به وای‌فای کافه وصل شد و
سایت سنجش را بالا آورد. نریمان نگاهم کرد و لب زد :

— وای به حالت قبول نشده باشی!

با وجود این‌که می‌دانستم کنکورم را خراب کرده‌ام، از ترس اخم‌هایش
گفتم:

— قبولم بابا.

ملیسا از شدت اضطراب نمی‌توانست مشخصاتمان را وارد کند. لپ‌تاپ را از دستش گرفتم و او درحالی‌که قولنج انگشتانش را می‌شکاند، به لپ‌تاپ چشم دوخت. با بالا آمدن مشخصاتش، رویش را آن‌طرف کرد و زیر لب دعا کرد. رتبه‌ی خویش را خواندم و گفتم:

— تبریک می‌گم ملیس. دولتی آوردی.

با چشم‌های گردشده نگاهم کرد و تقریباً داد زد:

— واقعاً؟

لپ‌تاپ را کج کرد و به اسم خودش خیره شد. با هیجان جیغ کشید:

— وای خدایا شکر! بالاخره قبول شدم.

معین که روبه‌رو نشسته بود و خیلی ادعای غیرتش می‌شد گفت:

— حالا آرام‌تر. زشته!

ملیسا چشم‌غره‌ای برایش رفت. با خنده بغلش کردم و صورت تپلش را غرق بوسه کردم.

— تبریک می‌گم عزیزم.

— مرسی عزیزم. حالا اسم خودت رو بزن. مطمئنم قبول شدی.

نریمان و معین هم به او تبریک گفتند. لپ‌تاپ را روی پاهایم جابه‌جا کردم. راستش با وجود این‌که می‌دانستم گند زده‌ام، دعا کردم قبول شده باشم. حوصله‌ی اخم‌وتخم نریمان را نداشتم. با استرسی که یک‌دفعه به‌وجود آمده بود، لپ‌تاپ را روی پاهای ملیسا گذاشتم.

— من نمی‌تونم ببینم.

ملیسا سرش را روی لپ‌تاپ خم کرد و من جای دیگر را نگاه کردم. منتظر بودم صدای جیغ ملیسا و تبریک نریمان را بشنوم، ولی هنوز ساکت بودند. ملیسا به میل تکیه داد. اشهدم را خواندم. به لپ‌تاپ خیره شدم و با دیدن نتیجه، آه از نهادم برآمد! قبول که نشده بودم هیچ، رتبه‌ام از سال گذشته هم بدتر شده بود. نریمان حسود من هم عصبی شده و ابروهایش به هم گره خورده بود. ملیسا به آرامی نیشگونی از پهلویم گرفت.

— آه آهو، هزار بار گفتم منفی زن! چرا گوش نمی‌کنی تو؟
او از من بیشتر حرص می‌خورد. از نتیجه ناراحت شدم، ولی نه در حدی که
افسردگی بگیرم. تنها ناراحتی‌ام به خاطر ناراحتی محبوبم بود. ریلکس نگاهش
کردم.

— خب فکر می‌کردم درستن.
اخمی کرد و جمله‌ام را با لب‌های آویزان تکرار کرد. با این کارش معین
خیره‌خیره نگاهش کرد و ملیسا که از او بدش می‌آمد و از طرفی به‌خاطر من
عصبی بود توپید :

— آدم ندیدی؟
نریمان متعجب سر چرخاند و من لبم را گاز گرفتم.
— ملیس!

اما ملیسا حق به‌جانت و با اخم گفت :
— نه، واقعاً می‌خوام ببینم کی از رو می‌ره! آقا جان من از تو خوشم نمی‌آد.
تموم شد و رفت.

معین بی هیچ حرفی بلند شد.

— نریمان داداش، کاری نداری؟
نریمان گفت :

— بشین معین. بچه‌بازی درنیار.

معین با نریمان دست داد.

— نه، رفتنم بهتر از تحقیر شدن. خداحافظ آهو خانم.

با ناراحتی و خجالت سر تکان دادم.

— خداحافظ.

بعد از خارج شدنش از کافه، ملیسا بلند شد و من به نریمان نزدیک شدم.
دهانش را کج کرد و با حالتی که مثلاً چندان‌ش شده است گفت :

— هیچ‌کس عاشقم نشد، حالا که شد، این شد!

— چشه مگه حالا؟



دستِ نریمان را که دورم حلقه کرده بود فشردم.
 - پسر به این خوبی. ولی ملیس واقعاً باهاش بد صحبت کردی.
 جای معین نشست و پاهای تپل و گوشتی‌اش را روی هم انداخت.
 — ایش، چندی! حقش بود. تا این باشه دیگه هی بهمِ اس نده.
 نریمان که هنوز کمی اخم روی صورتش بود، سرش را به سرم تکیه داد.
 — خیلی دلتم بخواد. از اون آیهان علوی که بهتره.
 می‌دانستم الان است که ملیسا آتشی شود. روی آیهان حسابی حساس بود.
 نیشگونی از دست نریمان گرفتم و رو به ملیسا گفتم:
 — بی خیال، عصبی نشو. می‌دونی که شوخی می‌کنه. الان باید خوشحال باشی. ناسلامتی دانشگاه قبول شدی.
 بلند شد و ایستاد.

— می‌دونم خود نریمان از طرفدارای آیهانه، وگرنه من می‌دونستم و اون.
 نریمان برایش زبان درآورد و ملیسا با خوشحالی ادامه داد:
 - اصلاً باورم نمی‌شه قبول شدهم آهو. برم به مامانم خبر بدم.
 از خوشحالی‌اش خوشحال شدم. حقش بود این رتبه و دانشگاه. به چشم دیدم در این یک سال چه قدر درس خواند و زحمت کشید.
 — باشه عزیزم.

از کافه بیرون رفت تا دور از صدای موزیک کافه تلفن بزند. نریمان سرش را نزدیک کرد و بینی‌اش را به گوشم چسباند و بو کشید. تنم چیز چیز شد. سرم را کنار کشیدم و به رویش لبخند زدم.
 — ببخشید.

نریمان سرش را تکان داد و با انگشت به بینی‌ام زد.
 — حیف که امشب دل و ایمونم رو به تاراج بردی، وگرنه من می‌دونستم و تو!

— یعنی اگه خوشگل نکرده بودم...
 چشمک زد.

— می‌کشتمت.

خب نریمان هیچ‌موقع نمی‌گفت تو بدون آرایش هم زیبایی. هیچ‌وقت به من اعتماد به نفس نمی‌داد و برعکس، از وقتی با او آشنا شده بودم، اعتماد به نفسی برایم نمانده بود. مدام حس کوچکی و بدی به من دست می‌داد. نگاهی به اطراف انداخت و سرش را نزدیک کرد. عقب کشیدم.

— نریمان تو قول دادی.

سرش را عقب برد.

— آره عزیزم، ببخشید. هرچند که ما به هم محرمیم.

چشمکی زد و ادامه داد :

— تا نامزدی هم که چیزی نمونده.

از تصور روز خواستگاری و جشن نامزدی، خوشحالی وصف‌نشدنی‌ای تمام وجودم را پر کرد.

— ان شاء الله.

دستم را در دست گرفت و بوسه‌ای پشتش نشاندد.

— راستی، کی به بابات می‌گی؟

از این‌که این‌همه برای خواستگاری ذوق داشت و پی‌گیری می‌کرد خوشحال شدم. لپش را کشیدم.

— بابام تو این هفته می‌آد. بذار برسه، می‌گم.

با شیطنت چشمک زد.

— هوم، پس داری زنم می‌شی. یه ساله صبر کرده‌م، دیگه صبرم داره تموم

می‌شه.

چشم از چشمانِ عسلی‌اش گرفتم و به ملیسایی که برگشت نگاه کردم.

— چی گفتن؟

شانه بالا داد.

— خوشحال شدن.

نشست.



-تو نمی‌خوای به مامانت خبر بدی؟
 سر تکان دادم.
 — نه بابا، بگم چی؟ قبول نشدم؟
 نیشش باز شد.
 — خب بگو ملیس قبول شده.
 چشم‌غره‌ام ساکتش کرد. رو از من گرفت و گارسون را صدا زد :
 — لطفاً یه شیک شکلات.
 و به ما نگاه کرد.
 -شما چیزی نمی‌خورید؟
 نریمان دستم را فشرد و آرام گفت :
 — چی می‌خوری؟
 خیره شدم در چشمان عسلی و خاصش.
 — چیزی نمی‌خوام.
 اخم ساختگی‌اش دلم را برد به دوردست‌ها.
 — باید بخوری.
 با انگشت اشاره روی بینی کشیده‌اش زدم. خودم هم گرسنه شده بودم، اما
 می‌ترسیدم باز هم زیاد بخورم و او دعوایم کند.
 — باشه، کیک شکلاتی.
 به گارسون نگاه کرد و گفت :
 — خب پس یه شیک شکلات، یه کیک شکلاتی.
 ملیسا حرفش را قطع کرد :
 — من کیک شکلاتی هم می‌خوام.
 نریمان خندید.
 — شکمو. دو تا کیک شکلاتی، شیک شکلات، دو سه نخ سیگار.
 گارسون چشمی گفت و رفت. اخم روی پیشانی‌ام دست خودم نبود. از او
 فاصله گرفتم.

— سیگار واسه چی؟
چشمانش را ریز کرد که باعث شد ابروهای مرتبش به هم نزدیک شود.
— دو تا فقط.
— نظر من مهم نیست؟
— مهمه عزیزم، ولی دو تا که چیزی نیست.
انتظار داشتم از من اجازه بگیرد و یا به خاطر من نکشد. بارها گفته بودم از
سیگار بیزارم، ولی هیچ وقت گوش نمی کرد. حتی آن قدر ارزش قائل نمی شد که
حداقل جلوی من طلب سیگار نکند.
— نمی دارم بکشی. آوردن، برمی گردونی.
— عزیزم فقط دو تا.
— نه.
— اخم کرد.
— بی خیال شو جون مادرت.
با تحکم گفتم :
— گفتم نه!
پاهایش را تکان تکان داد. وقتی عصبی می شد، این کار را می کرد.
— داری عصبیم می کنیا.
— خوشم نمی آد سیگار بکشی خب.
— چه خوشت بیاد چه نیاد، می کشم.
ناباورانه گفتم :
— چی؟
— لم داد روی مبل.
— همین که شنیدی.
واقعاً انتظار این حرکتش را نداشتم. خواستم همان لحظه آنجا را ترک کنم
و بروم، اما گفتم شاید پشیمان شود و به سیگارها دست نزند. پس به حالت قهر
به مبل کرم رنگ کافه تکیه دادم. ملیسا با دیدنم نیشخندی زد که باعث شد



رویم را از او هم بگیرم.

گارسون سینی به دست نزدیک شد. شیک شکلات و کیک شکلاتی ملیسا را جلوییش گذاشت و کیک دیگر و سه نخ سیگار را جلوی من و نریمان. نریمان خم شد و چنگال را به کیک زد. نزدیک لبم کرد و من روی برگرداندم.

— نمی‌خوام.

با دست صورتم را به طرف خودش چرخاند. ملیسا مشغول خوردن شده بود و حواسش به ما نبود.

— بخور عزیزم.

فقط نگاهش کردم. دیدم نمی‌خورم، چنگال را در دهانش گذاشت و آن تکه کیک را خورد. باز تکه‌ای برداشت و نزدیک لبم کرد. خوشحال از این که به سیگار دست زده است، چنگال را به دندان گرفتم. فکر می‌کردم نریمان غد و مغرور به هیچ عنوان نمی‌گوید چشم. برای همین با کیک خوردن به من می‌فهماند که سیگار نمی‌کشد. کمی از کیک مانده بود که بشقاب را گوشه‌ای گذاشت.

— بسه، دیگه نخور. بدم می‌آد چاق شی.

در ذهنم آمد که با یک کیک خوردن، چاق نمی‌شوم که! خب این هم یکی از اخلاق‌های دیگر او بود که حتی نمی‌گذاشت وقتی کنارش هستم، به اندازه‌ای که باید غذا بخورم. نگاهم به ملیسا افتاد. شیکش را تمام کرده بود و داشت کیک می‌خورد. دوست شکموی من وقتی خوراکی می‌دید، حتی آیهان علوی را هم فراموش می‌کرد.

دست نریمان به سمت میز رفت و یک نخ سیگار و فندک برداشت. با چشم‌های گردشده نگاهش کردم. توجهی نکرد و سیگار را روشن کرد. همین که اولین پُکش را کشید، بلند شدم و گفتم:

— ملیس بریم.

ملیسا با دهان پر نگاهم کرد و بعد از مکثی دست به شال مشکی‌اش کشید و بلند شد. نریمان همان طور که لم داده بود و سیگار می‌کشید گفت:

— کجا؟

— خونه. تو راحت باش.

دستم را گرفت.

— بشین عزیزم، زود تموم می شه.

دستم را از دستش بیرون کشیدم.

— خدائگهدار.

همراه ملیسا از کافه بیرون آمدیم و سوار ماشین شدیم. استارت زد و گفت:

— چی شد یهو؟

— هزار بار بهش گفته ام آقا جان، بدم می آد سیگار بکشی. گوش نمی کنه

ملیس.

— ای بابا، گفتم چی شده حالا!

عصبی دست روی پیشانی ام گذاشتم.

— ملیس ساکت شو.

مثل بچه های مظلوم گفت :

— چشم.

و واقعاً ساکت شد. موبایلم زنگ خورد. به خیال این که نریمان پشیمان شده

و می خواهد معذرت خواهی کند، از داخل کیفم درش آوردم. نام مامان روی

صفحه نمایان بود. پوفی کردم و جواب دادم.

— دارم می آم خونه مامان.

با هیجانی که در صدایش موج می زد گفت :

— چی شد؟ قبول شدی؟

— نه.

— !!! داری دروغ می گی، نه؟

با عصبانیت گفتم :

— می آم خونه، می گم مامان. فعلاً.

او هم دیگر پی گیر نشد و قطع کرد. وقتی وارد کوچه شدیم و ماشین از



حرکت ایستاد، رو به ملیسا گفتم :

— نمی آیی بالا؟

— نه عزیزم، مامان و بابا منتظرن. باید سر راه یه جعبه شیرینی بخرم. تو هم خودت رو عصبی نکن، باشه؟
لبخند زدم.

— باشه.

خندید و با لحن شیطانی گفت :

— ولی خودمونیم، حرکت باحالی زدی. یهو از کافه اومدی بیرون، دقیقاً مثل فیلما. دختر اولین باره می بینم تو با نریمان قهر می کنی. همیشه این افتخار نصیب اون می شد. حال کردم، ای ول. تازه عقل داره می آد توی سرت.
چشم غره رفتم و در ماشین را بستم.
— خداحافظ.

به سمت ساختمان رفتم و شاسی آیفون را فشار دادم. در با صدای تیکی باز شد. وارد ساختمان شدم و به سمت آسانسور رفتم. با شنیدن صدای خانمی که اعلام می کرد رسیده ام به طبقه سوم، در آسانسور را باز کردم. مامان در چهارچوب ورودی خانه به انتظارم ایستاده بود. سلامی زیرلی می کردم و کفشم را در آوردم. گویا هنوز امید داشت که پرسید :

— واقعاً قبول نشدی؟

وارد خانه شدم و با صدای آرامی گفتم :

— نه.

آوش لپ تاپش را روی پاهایش قرار داده و هندزفری در گوش هایش بود، به همین دلیل صدایمان را نمی شنید و متوجه آمدنم نشد. مامان گفت :

— ملیسا چی؟

همان طور که به اتاق می رفتم، دکمه های مانتویم را هم باز می کردم.

— اون قبول شده.

پشت سرم آمد داخل اتاق و در را بست. مانتو و شلوارم را با یک دست لباس

راحتی عوض کردم.
 — شام خوردی؟
 — نه، ولی میل ندارم.
 — الهی قربونت برم، خودت و ناراحت نکن. پیش می‌آد دیگه. تو تلاشت رو کردی، فدای سرت.
 چه خوش خیال بود مادرم که فکر می‌کرد درد من قبولی کنکور است. کنارش روی تخت نشستم.
 — واسه من قبول شدن و نشدن خیلی فرق نمی‌کرد مامان، خودت که می‌دونی.
 سرم را زیر گرفتم و با انگشت‌هایم بازی کردم.
 — ولی قیافه‌ت یه چیز دیگه می‌گه.
 لحظه‌ای نگاهش کردم و باز سرم را زیر انداختم.
 — با نریمان دعوام شد.
 حرصی گفت:
 — باز چرا؟ دیگه به چی گیر داد؟
 برای این که از نریمان بدش نیاید، نخواستیم بگویم که سیگار کشیده است. مادرم به شدت روی این مسئله حساس بود.
 — هیچی.
 — بگو ببینم، واسه چی؟ نکنه باز با کسی دعواش شده؟
 سرم را با کلافگی تکان دادم.
 — نه مامان. من بهش گیر دادم.
 — چرا؟
 نگاهش کردم. مجبور بودم دروغ بگویم. نریمان زیاد از حد خود را جلوی خراب کرده بود.
 — هیچی، چیز خاصی نبود. سر دختر خاله‌ش.
 اخم کرد و گفت:

— هزار بار بهت گفته‌ام، باز می‌گم. درسته دل خوشی از این پسر ندارم، نه کار درست حسابی داره و نه اخلاق خوبی، ولی تو انتخابت رو کردی و می‌خوای باهاش یه عمر زندگی کنی.

با مکث کوتاهی ادامه داد :

— حسادتت رو کنترل کن. این دخترخاله‌ای که ازش حرف می‌زنی، هرچه قدر بخواد نریمان رو دوست داشته باشه مهم نیست. مهم اینه که اون تو رو انتخاب کرده، پس خودت با دستای خودت زندگیت رو خراب نکن. دستم را در دست گرفت :

— ولی من باز می‌گم زوده آهو. فعلاً به بابات چیزی نگو.

چشم‌هایم را گرد کردم.

— خب مامان وقتی می‌خواد بیاد خواستگاری چی کار کنم؟ بگم نیا؟

سر کج کرد و ابرو بالا داد.

— از ما گفتن بود. بابات دختر بده به پسری که راننده‌ی آژانسه؟ حتی تحصیلات هم نداره.

نریمان من با وجود همه‌ی ایرادهای اخلاقی‌اش مرد بود و من نمی‌گذاشتم به‌خاطر درآمد کم و نداشتن تحصیلاتش قضاوت شود.

— می‌خواد بخونه مامان.

— کی؟ کی می‌خواد بخونه؟ بعد از ازدواج؟ اون اگه می‌خواست، تا الآن خونده بود.

— داری بی‌انصافی می‌کنی دیگه. بهت گفتم که وضع زندگیش رو. مجبور شد نخونه!

حرفم قانع‌ش کرد که ساکت شد. هرچند که همیشه می‌گفت تو از اخلاق‌های بد نریمان خسته می‌شوی، اما مرغ من یک پا داشت و عصبانیتش را جذب و مردانگی می‌دانستم.

— بیا بریم شام بخوریم. بدون تو از گلوم پایین نمی‌ره.

لبخند زدم و همراهش از اتاق بیرون رفتیم. سر آوش هنوز در لپ‌تاپ بود.

دست بردم داخلش موهایش و به آرامی کشیدم. با تعجب برگشت و هندزفری را از گوشش درآورد.

— سلام. کی اومدی؟

— خسته نباشی سیبیلو. خیلی وقته.

دستی به پشت لب و سبیل‌های تازه درآمده‌اش که اقتضای سنش بود کشید.

— داشتم فیلم می‌دیدم.

مامان سفره را دستم داد و به آشپزخانه برگشت. رو به آوش گفتم :

— فیلمت رو استپ کن، بیا با من سفره بنداز.

بعد از خوردن شام و ظرف شستن، به اتاق رفتم و گوشی‌ام را به امید این‌که از نریمان خبری شده باشد چک کردم، اما دریغ از یک پیامک خشک و خالی! خودم را روی تخت انداختم. بازی قدیمی موردعلاقه و تکراری‌نشدنی‌ام، قارچ‌خور، را پلی کردم. در مرحله‌ی هفت — چهار گیر کرده بودم و نمی‌توانستم ردش کنم. آخر سر عصبی شدم و گوشی را روی تخت کوییدم. همان لحظه موبایلم زنگ خورد. باز هم خیالات برم داشت که نریمان است، اما گوشی را که در دست گرفتم، با شماره‌ی پویان مواجه شدم. پوفی کردم و جواب دادم :

— سلام.

— سلام. به‌به، دختر خوب. خوبی؟

صدایش که مثل همیشه پرانرژی و مهربان بود، باعث شد اخمم باز شود.

لبخندی زدم و گفتم :

— ممنون عموجون. شما خوبی؟

— باز گفتی عمو؟

خندیدم.

— من این قدر پیرم؟

لب گزیدم.

— نه، شما که جوونید.



— پس چرا عمو؟
 — چشم، دیگه نمی‌گم.
 قهقهه زد.
 — این‌و همیشه می‌گی، اما باز دفعه‌ی بعد می‌گی عمو.
 باز خندیدم. حرفی نداشتم بزنم.
 — چی بگم وَاَلَا.
 بعد از مکث کوتاهی گفت:
 — باز چه تون شده تو و نریمان؟
 لبخندم جمع شد و ابروانم به هم گره خورد.
 — چه طور؟
 — هیچی. اومده بود پیشم، حالش گرفته بود. گفتم چی شده؟ گفت با آهو
 دعوام شده. الاثم رفته. سر چی دعواتون شد؟
 پوزخندی زدم.
 — یعنی خودش بهتون نگفت؟
 — نه وَاَلَا، نگفت.
 در دل گفتم «آره جون خودت»، اما به زبان آوردم:
 — سیگار کشید باز.
 خواستم بگویم عمو که یاد تذکرش افتادم و لبانم را به هم دوختم.
 — ای بابا!
 — بهش گفتم نکش، اما به حرفم گوش نداد. گفت چه خوشت بیاد چه نیاد،
 می‌کشم. باورتون می‌شه؟ اصلاً برای حرفم ارزش قائل نمی‌شه. بعضی کاراش
 خردم می‌کنه. حداقل به‌خاطر من، به احترام من، جلوم نکشه. ارزشش و ندارم؟
 — چرا. نمی‌دونم چی بگم آهوجان. واقعاً نمی‌دونم. من از طرفش معذرت
 می‌خوام.
 — نه، شما چرا؟ اونه که باید خجالت بکشه.
 — درسته.

آهی کشید و در ادامه با صدای رسایی گفت :
— باهات صحبت می‌کنم. یه کم بهش حق بده. مشکلات مالی خیلی بهش فشار آورد.

— مگه هرکس تو زندگی مشکل پیدا کرد، باید بره سراغ این جور چیزا؟
— نه خب.
— اگه از الان کم بیاره، پس فردا تو مشکلات بزرگ‌تر خودش و نابود می‌کنه.
— درسته. حرفات درسته و من چیزی نمی‌تونم بگم.
باز هم به عمومیش که با وجود سه سال اختلاف سنی، این قدر فهیم‌تر از او بود. یک مرد بی‌ریا بود و برعکس نریمان متکبر نبود. چند ثانیه، شاید هم دقیقه به سکوت سپری شد. زبانم را به لبم کشید و آرام‌تر از پیش گفتم :
— تو رو خدا باهات حرف بزنیند. من دیگه واقعاً دارم کم می‌آرم.
او هم مثل من آهسته گفت :

— باشه، من صحبت می‌کنم. نگران نباش.
با لحن شوخی ادامه داد :
— آدمش می‌کنم.

و مثل همیشه خنده‌ی بی‌پروای مخصوص خودش را سر داد. بعد خدا حافظی کردیم و تماس را قطع کردم. دستم روی نام نریمان رفت و به عکسی که برای شماره‌اش گذاشته بودم خیره شدم. چهره‌اش برخلاف اخلاقش مهربان می‌زد. البته بی‌انصافی بود اگر مهربانی‌هایش را نادیده می‌گرفتم. او گاهی خوش‌اخلاق هم می‌شد، اما کم. کاش یک ذره، فقط یک ذره مثل عموی جوانش، پویان، می‌شد.

با شنیدن صدای جر و بحث مامان و آوش از خواب بیدار شدم. بالش را روی سرم گذاشتم و روی گوشم فشردم تا صدایشان را نشنوم، اما فایده نداشت.
— مامان بس کن دیگه. من به تجربی و پزشکی علاقه ندارم. چند بار بگم؟
مامان صدایش را بلند کرد.
— یعنی چی که علاقه نداری؟ مردم آرزوشونه فقط یه درصد از هوش تو رو



داشته باشن تا پزشک بشن، بعد تو می گی علاقه ندارم؟ مگه می شه؟
 بالش را از روی سرم برداشتم و همان طور که نفسم را پرصدا بیرون می دادم،
 به گوشه ی اتاق پرتش کردم. زورگویی های مامان خیال اتمام نداشت. از روی
 تخت پایین آمدم. نگاهی به چشمان پف کرده ام انداختم و بعد چشمانم را حرکت
 دادم و روی ساعت نگه داشتم. عقربه های ساعت روی دوازده و پنج دقیقه ی
 ظهر بود. دستی به موهایم کشیدم و با کش مو بستمشان. در را باز کردم و از
 اتاق بیرون آمدم. آوش هنوز سعی در قانع کردن مامان داشت.

— همه که نباید پزشک بشن. هرکس درسش خوبه، باید پزشکی بخونه

مامان؟ پس علاقه چی می شه؟

مامان هم حرف همیشگی اش را زد :

— علاقه بعداً می آد.

گلو صاف کردم و با صدای خروسی ام گفتم :

— چی شده؟

آوش دستش را در هوا تکان داد.

— هیچی بابا، بحث همیشگی.

به صورتم اشاره کردم.

— یه آب به صورتم می زنم، می آم ببینم چی می گید.

آوش که می دانست مثل کوه پشتش هستم، لبخندی زد و با خیال راحت
 گفت :

— باشه.

مامان تمام مدت اخم کرده بود و به ما نگاه می کرد. او نیز می دانست در این
 مورد حق را به آوش می دهم.

از سرویس بهداشتی که بیرون آمدم، با دستمال کاغذی صورتم را خشک
 کردم و انداختمش در سطل. مامان گفت :

— الان چیزی نخور، نیم ساعت دیگه ناهار حاضره.

— باشه.

روی مبل نشستیم و گفتم :

— خب، چرا با آوش بحث می کردی طاهره خانم؟

آوش که منتظر این سؤال بود، سریع گفت :

— گفتم که، بحث همیشگی. باید پزشکی بخونم. بااااید.

رو به مامان گفتم :

— دیدی که روان شناسا چی می گن مامان. بذار رشته ی تحصیلی رو خودش

انتخاب کنه. بهش تحمیل نکن. می خوای اینم بشه مثل من؟ بذار خودش انتخاب

کنه. بدون علاقه که نمی شه.

اخم هایش را در هم کشید و پا روی پا انداخت.

— اولاً واسه رشته ی تو، خودت مقصر بودی. من واسه تو هم همین آرزو رو

داشتم. اما درس تو اون قدر خوب نبود که پزشکی بیاری. گفتمی می رم هنرستان،

گفتم معماری بخون. بده به فکر آینده تونم؟

— مگه آینده فقط با پزشکی و مهندسی خوب می شه؟

رو به آوش ادامه دادم :

— خودت دوست داری چی بخونی؟

با صدای آرام ولی پر حرصی جواب داد :

— انسانی.

— خب مامان انسانی مگه بده؟

مامان مثل هر دفعه گفت :

— هیچی برای آوش مثل پزشکی نمی شه. پول توی پزشکیه. آینده داره.

شخصیت مهمی توی جامعه واسه ش می سازه.

آوش دیگر نتوانست خود را کنترل کند. صدایش را کمی بالا برد و با

عصبانیت گفت :

— مگه حقوق بده مامان؟ من می خوام وکیل شم. پول توش نیست؟ وکیلا

شخصیت ندارن؟

با هیجان دهان باز کردم :

— راست می‌گه مامان، وکالت عالیه. می‌دونی همین وکیلا چه قدر پول درمی‌آرن؟ مگه فقط پزشکا نقش مهمی توی جامعه دارن؟ وکیلا ندارن؟ به جلو خم شدم و چشمم را تا حدی که می‌توانستم گشاد کردم.

— خدایی مامان ندارن؟ خواهشاً این قدر زور نگو.

با عصبانیت از روی مبل برخاست و به سمت آشپزخانه حرکت کرد.

— آه، شما هم که همه‌ش حرف خودتون رو می‌زنید.

بلافاصله بعد از آن صدایش از آشپزخانه آمد:

— همین که گفتم. آوش فقط پزشکی می‌خونه. والسلام.

آوش دهان باز کرد چیزی بگوید که انگشتم را به نشانه‌ی هیس روی بینی‌ام گذاشتم و با صدای خیلی آرامی گفتم:

— نگران نباش، من راضیش می‌کنم.

او هم مانند من آرام و پیچ‌چکنان گفت:

— اینی که من می‌بینم، راضی بشو نیست.

تک‌خنده‌ای زدم.

— فوق فوقش به بابا می‌گیم. نترس، نمی‌ذارم تو هم مثل من شی. تو باید از همون اول بری سراغ علاقه‌ت.

لب‌های قلوهای‌اش را که همیشه یقین داشتم حق مرا خورده است جمع کرد و بوسه‌ای برآیم فرستاد.

— فدات شم.

پشت‌چشمی نازک کردم.

— آه. چندش!

بعد از خوردن ناهار در کنار مادر اخمو، ظرف‌ها را شستم و به اتاقم رفتم.

قفل گوشی‌ام را که به شارژ زده بودم باز کردم و به صفحه‌اش خیره شدم. سه تماس بی‌پاسخ داشتم. با خوشحالی روی آن کلیک کردم. با دیدن نام ملیسا، نفسم را پر حرص بیرون فرستادم. زمزمه‌وار گفتم:

— آخه من به تو چی بگم نریمان؟ این همه خودخواهی رو از کجا آوردی؟

یه جوری رفتار می‌کنی انگار من اشتباه کرده‌م، نه تو!
در اتاق باز شد. مامان داخل آمد و تلفن خانه را به سمتم گرفت.
— باباته.

تلفن بی‌سیم را از دستش گرفتم و روی گوشم گذاشتم.
— سلام بابایی. خوبی؟

صدای بابا را که شنیدم، متوجه شدم چه قدر دلتنگش بوده‌ام.
— سلام دخترم. خوبم. تو چه‌طوری عزیزم؟ خوبی؟

— مرسی بابا، خوبم.

بی‌مقدمه پرسیدم :

— کی می‌آی؟

— عزیزم راستش یه کم کار پیش اومد اینجا. مجبورم یه ماهی بمونم.

وا رفتم و نشستم روی تخت. با ناراحتی گفتم :

— آخه چرا؟ خیلی وقته نیومدی!

— کاری نمی‌شه کرد. مجبورم.

موبایلم زنگ خورد. پویان بود. بدون آن که رد تماس دهم، صدایش را خفه

کردم و به بابا گفتم :

— خب این جوری که خیلی ناحقیه!

— بی‌خیال عزیزم. ناراحت نباش.

چهره‌ی غمگینم را به مامان دوختم. او هم دست‌کمی از من نداشت. بابا

ادامه داد :

— ان شاءلله یه ماه دیگه پیشتونم، شایدم کمتر.

فوری گفتم :

— ان شاءلله.

اما از ته دل ناراحت بودم. غیر از دلتنگی، قرار بود درمورد نریمان با او

صحبت کنم. حالا نریمان هم خیلی ناراحت می‌شد. پس از مکث کوتاهی گفت :

— راستی عزیزم، شنیدم امسال دولتی نیاموردی.



کمی از موهای خرمایی‌ام را دور انگشتم پیچیدم و همان‌طور که بازی می‌کردم جوابش را دادم :

— نه متأسفانه!

— اشکال نداره. قسمت نبود.

— اوهوم.

— البته قبول کن خودتم کم‌کاری کردی. حالا عیب نداره. کدوم دانشگاه

می‌ری؟

— واسه نیمه‌ی اول مهر ثبت‌نام می‌کنم، می‌رم دانشکده‌ی غیرانتفاعی.

— شهریه‌ش چه قدره؟

صدای دینگ‌دینگ اس‌ام‌اس آمد. بدون آن‌که نگاهی به موبایل بیندازم

گفتم :

— معماری پرسیده‌م، حدود دو تومن می‌شه هر ترم. تازه اگه خرج‌های

اضافه رو فاکتور بگیریم. ولی من می‌خوام تغییر رشته بدم.

مامان که هنوز بالای سرم ایستاده بود تشر زد :

— یعنی چی تغییر رشته بدی؟

بابا پشت خط گفت :

— چرا؟

دستم را به پایین تپش کردم که لول شده بود کشیدم.

— بابا خودت می‌دونی که من به معماری علاقه ندارم.

مامان دستش را بلند کرد و به آرامی زد به سرم.

— حرف بیخود زن آهو!

دستم را به سرم گرفتم و اخم کردم :

— آیی!

بابا پرسید :

— چی می‌خوای بخونی؟

— همون رشته‌ای که از بچگی علاقه داشتم، طراحی لباس.

مامان دستش را به کمر زد.

— همینم مونده! خب برو بیرون خیاطی یاد بگیر، چرا خودتو به زحمت می‌ندازی درس بخونی؟

دوباره چشم گرد کردم.

— مامان جان خیاطی با طراحی لباس فرق داره. طراح لباس می‌شم. بده؟

— بله که بده.

— بابا شما به چیزی بهش بگو. به آوش هم گیر می‌ده.

— آوش دیگه چرا؟

— می‌گه الا و بلا برو تجربی. در صورتی که آوش دوست داره انسانی بخونه.

بابا با تعجب پرسید :

— مگه آوش هنوز انتخاب رشته نکرده؟

— نه.

مامان چشم‌وا برویی آمد و دستش را به سمت گوشی دراز کرد.

— گوشی رو بده ببینم.

سرم را عقب بردم.

— بابا من شهریه‌ی طراحی دوخت رو می‌پرسم و بهت خبر می‌دم. البته قسطی هم می‌شه داد، ولی اولش باید شهریه‌ی ثابت رو بدم.

— باشه بابا، واسه‌ت پول می‌فرستم. درمورد آوش هم خیالت راحت.

بوسه‌ای برایش فرستادم.

— قربونت برم باباجونم. زود بیا پیشمون.

— من که از خدامه.

مامان باز هم غرید :

— بسه دیگه!

با خنده گفتم :

— بابا، مامان بالا سرمه، همه‌ش غر می‌زنه. کاری نداری؟

— نه بابا. مواظب خودتون باشید. به ملیسا هم از طرف من تبریک بگو.



خداحافظ.

— خداحافظ.

مامان با اخم گوشی را برداشت و از اتاق بیرون رفت. خیالم راحت شده بود، از شر دروس سخت این رشته خلاص می‌شدم.

یاد تماس پویان و اسام‌اسی که برایم آمده بود افتادم. قفل گوشی را باز کردم و پیام را خواندم «سلام دختر خوب. حتماً یه زنگ بزن. کارت دارم.» شماره‌اش را گرفتم و به آهنگ پیشوازش گوش سپردم. خواننده‌اش صدای جذابی داشت و پرسوز می‌خواند. غرق آهنگ شده بودم که جواب داد و آهنگ قطع شد. صدایش مثل همیشه پرانرژی بود.

— سلام دختر خوب. چه‌طوری؟

— سلام. مرسی.

باز دهانم باز شد که بگویم عمو و زود حرفم را خوردم.

— شما خوبید؟

— عالی. بهتر از این نمی‌شه.

ابرو بالا دادم.

— اووو، خبریه؟

— ای، بگی نگی. ببین، زنگ زده‌م بهت بگم می‌خوام ببینمت. یه موضوع

مهمی هست که باید درموردش با هم حرف بزنیم.

لبخندم را جمع کردم و نگران گفتم:

— در چه مورد؟

— درمورد نریمان. حالا بیا، می‌گم بهت.

لبم را گاز گرفتم و با استرس گفتم:

— نریمان طوریش شده؟

— نه نه، نریمان سالم و سلامته. نگران نباش.

آرام اما با اضطراب لب زدم:

— پس چی؟

— نترس، چیز بدی نیست. کجا ببینیم هم؟

— نمی‌دونم.

— پیام دنبالت؟

— نه بابا، خودم می‌آم.

— تعارف نکن، خودم می‌آم دنبالت. فقط آدرس خونه تون رو بده.

— خودم می‌آم. مزاحم شما نمی‌شم.

— مزاحمی بابا. این چه حرفیه؟ آدرستون رو اس ام اس کن.

با شرمندگی گفتم :

— باشه. ساعت چند؟

— هفت و نیم آماده باش. خوبه؟

— او هووم.

— باشه. پس فعلاً.

— خداحافظ.

تلفن را قطع کردم. نگران بودم. نمی‌دانستم چه چیزی قرار است بشنوم، اما می‌ترسیدم... می‌ترسیدم آن چیزی که قرار است بگوید، خیلی خوب نباشد. آدرس خانه را برایش فرستادم و به این فکر کردم که نریمان الآن چه کار می‌کند؟ گوشی در دستم لرزید. پویان پیام داده بود «مرسی. راستی، درمورد این ملاقات فعلاً به نریمان چیزی نگو.»

قلبم لرزید. این حرف از پویان بعید بود. او همیشه حتی تلفن که می‌زد، به نریمان می‌گفت و یک جوهرهایی از او اجازه می‌گرفت. حالا چه شده بود که می‌خواست من را خصوصی ملاقات کند؟ می‌دانستم نریمان ناراحت می‌شود. دوست داشت هر جا که می‌روم به او اطلاع دهم. تایپ کردم «چرا؟»

«می‌فهمی. خواهش می‌کنم چیزی نگو.»

«اما نریمان ناراحت می‌شه.»

«اون با من.»

پوزخندی زدم و نوشتم «شما اون رو نمی‌شناسید. ناراحت می‌شه.»



«دختر خوب، گفتم اون با من. اوکی؟»

«حداقل بگید راجع به چیه؟»

«تو بیا، پشیمون نمی شی. باشه؟»

ناچاراً باشه‌ای نوشتم و ارسال کردم. دیگر جواب نداد. در ذهنم هزاران چیز می‌گذشت. دلیل این ملاقات پنهانی نمی‌توانست چیز ساده‌ای باشد. مدام به عکس‌العمل نریمان فکر می‌کردم. عصبانی می‌شد. قطعاً عصبی می‌شد. روی تخت دراز کشیدم. شاید هم پویان یک چیزی می‌دانست که می‌گفت «با من»!

تا شب به جز زنگ زدن به ملیسا، کار دیگری نکردم. فکرم مشغول بود. چندین بار خواستم به نریمان پیام دهم، ولی هر بار بی‌خیال شدم. کنجکاو بودم بدانم پویان چه کاری با من دارد.

ساعت هفت و سی و پنج دقیقه زنگ زد و گفت پایین ساختمان است. با مامان که فکر می‌کرد نریمان دنبالم آمده خداحافظی کردم و بیرون آمدم. پویان از داخل ماشین دستی برایم تکان داد و خندید. این مرد همیشه پرانرژی و شاد بود، برعکس نریمان که گوشت تلخی‌اش زبان‌زد همه بود! در ماشین را باز کردم و سوار شدم. مثل همیشه شنگول و سرحال گفت:

— به به، سلام آهوخانم، عروس خودمون. چه‌طوری؟

همان‌طور که کمربندم را می‌بستم، لبخند زدم.

— سلام. مرسی عموجان.

فهمیدم که باز گفتم عمو و خندیدم:

— شما خوبید؟

خندید و استارت زد.

— منم خوبم. شما خوب باشید، ما هم خوبیم.

— لطف دارید.

ماشین را به حرکت درآورد و از خانه دور شد. کمی در سکوت گذشت.

نمی‌دانستم کجا می‌رویم، برای همین پرسیدم:

— می‌شه بگید چی کارم داشتید؟
 — بذار برسیم، می‌گم.
 — کجا؟
 — رستوران آفتاب.
 سرش را کج کرد و لبخند زد. نتوانستم ساکت بمانم.
 — شما که چیزی رو از نریمان پنهون نمی‌کردید!
 ابروهایش غیرارادی بالا پرید.
 — مگه الان غیر از اینه؟
 بدون آن که بخواهم، اخم کرده بودم.
 — خودتون خوب می‌دونید نریمان چه قدر روی من حساسه. می‌دونید
 دوست نداره جایی بدون اطلاعش برم، اون وقت می‌گید نباید بهش بگم. خب
 چرا؟
 تک‌خنده‌ای زد.
 — چه قدر عجولی تو دخترا! صبر داشته باش. صبر چیز خوبیه.
 داشتم کلافه می‌شدم.
 — نمی‌تونم. می‌دونید نریمان بفهمه، چه قدر عصبی می‌شه؟ همین جور بشم
 رابطه‌مون پر از تنش.
 هاهاکنان گفت:
 — نترس. من کاری می‌کنم که این تنش‌ها بخوابه.
 دیگر حرفی نزد. ترجیح دادم حالا که آمده‌ام، ساکت بمانم و ببینم چه
 می‌شود.
 ماشین را که نگه داشت، هم‌زمان با هم کمربندمان را باز کردیم. لبخندی
 که همیشه روی لبش بود را پررنگ کرد.
 — پیاده شو.
 پیاده شدیم و کنار هم قدم برداشتیم. قدش حدود ده سانتی از نریمان
 کوتاه‌تر بود. وقتی کنارش قدم برمی‌داشتم، حس غرور به من دست می‌داد.

دلیلش این بود که به نریمان افتخار می‌کردم. پشت میزی نشستم و او هم روبه‌رویم قرار گرفت. چشمان عسلی‌اش زیر نورهای رنگی رستوران به زردی می‌زد. برعکس نریمان که این‌جور وقت‌ها چشم‌هایش به سبزی می‌زد. هردو چشم‌عسلی بودند، با این تفاوت که رنگ چشم‌های نریمان به سبز نزدیک بود و پویان به زرد. لب‌خندی زد و گونه‌های برجسته‌اش بالا آمد.

— چی می‌خوری؟

دستانم را به هم پیچیدم و با خجالت نگاهش کردم. هیچ‌وقت با هم تنها نشده بودیم. همیشه نریمان همراهمان بود و این باعث می‌شد در این لحظه اضطراب بگیرم.

— چیزی نمی‌خورم.

با من‌من ادامه دادم :

— لطفاً زودتر حرفتون رو بزنید.

منو را به‌سمتم هل داد.

— سفارش بده.

با کلی فس‌فس، منوی قهوه‌ای‌رنگ را باز کردم. خیلی نگشتم تا غذا را انتخاب کنم. می‌خواستم سریع‌تر بفهمم قضیه از چه قرار است.

— سالاد ماکارونی می‌خورم.

باز هم لب‌خند زد و چهره‌ی مهربانش مهربان‌تر شد.

— این که پیش‌غذا حساب می‌شه.

— نه، همین کافیه.

نگاه جدی‌اش را که دیدم، ادامه دادم :

— جدی می‌گم.

سرش را تکان داد.

— باشه، هر جور راحتی.

گارسون را صدا زد و همراه سالاد ماکارونی، دو پرس کوبیده با برنج هم

سفارش داد.

— این همه غذا واسه دو نفر؟

لبخند مرموزی زد و جوابم را نداد. من هم ساکت شدم. گوشی‌اش را درآورد و گذاشت کنار گوشش. با کلافگی به صندلی تکیه دادم. نه حرف خاصی با او داشتم که بزنم، نه می‌دانستم چرا اینجا هستم و او هم که ساکت بود. مدال حوصله‌سرب‌ترین لحظه‌ی زندگی‌ام را می‌دادم به این لحظه! کسی که با او تماس گرفته بود، تماسش را جواب نداد. او هم قطع کرد و نفشش را فوت کرد. گفت :

— خب، نریمان چند بار جلوت سیگار کشیده؟

— نمی‌دونم. دیگه حسابش داره از دستم خارج می‌شه.

— بهت زنگ نزد؟

— نه، از همین می‌سوزم. اشتباه می‌کنه، ولی قبولش نمی‌کنه.

سرش را به تأسف تکان داد.

— درستش می‌کنم. قول می‌دم.

ساکت شد و من متعجب شدم. همین؟ حرف دیگری نداشت؟ این همه اصرار برای همین حرف بود؟

— فقط همین رو می‌خواستید بگید؟

— نه خب... صبر کن.

همان لحظه موبایلش زنگ خورد و بدون سلام و احوال‌پرسی جواب داد :

— کجایی؟ ... آره بیا. خدافظ.

فهمیدم کسی می‌خواهد بیاید بالا و آن شخص چه کسی می‌توانست باشد جز نریمان؟ عرق سردی پشت کمرم نشست. با ترس گفتم :

— نریمان بود؟

سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان داد. آه از نهادم برآمد. نمی‌فهمیدم این مرد چرا این کار را می‌کند؟ قصدش چه بود؟ دلم می‌خواست سرش فریاد بزنم که دردت چیست؟ چرا می‌خواهی نریمان را به جان من بیندازی؟ حالا من به او چه



جوابی بدهم؟

دهان باز کردم چیزی بگویم که به پشت سرم خیره و سپس بلند شد. جرئت برگشتن نداشتم، ولی آخر که چه؟ آخر باید جواب سؤال نریمان را می‌دادم که اینجا چه می‌کنم.

آرام آرام سر برگرداندم و با نریمانی که نزدیک می‌شد روبه‌رو شدم. ضربان قلبم بالا رفته بود و نبض تند می‌زد. او هم با دیدن من متعجب شد و لحظه‌ای ایستاد، اما سریع خود را جمع‌وجور کرد و اخم غلیظی روی پیشانی‌اش جا خوش کرد. بدون نگاه به من، سلام زیرلبی کرد و صندلی عقب کشید و سمت چپ نشست. با وجود این که انتظار رفتار دیگری از او نداشتم، ناراحت شدم. مگر من اشتباه کرده بودم که این چنین برایم قیافه می‌گرفت؟

گارسون با سینی غذایمان آمد و پس از چیدنش روی میز، رفت. پویان سالاد ماکارونی را به سمت من کشید و کوبیده و برنج‌ها را وسط گذاشت.

— بخورید، بعد حرف می‌زنیم.

به‌کل اشتهایم را از دست داده بودم. زیرچشمی نگاهی به نریمان انداختم.

همان‌طور که اخم کرده بود گفت :

— می‌تونیم هم حرف بزنیم، هم بخوریم.

پویان سر کج کرد و ابرو بالا داد.

— پیشنهاد خوبیه.

نریمان بی مقدمه چینی گفت :

— این مسخره‌بازی چیه؟

— چه مسخره‌بازی‌ای؟

— همین کار شما دو تا.

رو به من ادامه داد :

— تو چرا به من خبر ندادی داری از خونه می‌آی بیرون؟ هروقت یه چیزی

می‌شه، سرخود می‌شی؟

لبم را باز کردم چیزی بگویم که پویان با تحکم گفت :

— من ازش خواستم.

نریمان با صدای بلندی گفت :

— تو گه خوردی.

هین کشیدم و دستم را جلوی دهانم گذاشتم. پویان با تعجب و چشمان گردشده نگاهش کرد. جا خورده بود، دقیقاً مثل من. تابه‌حال ندیده بودم نریمان چنین چیزی به او بگوید. پویان کیف پول و موبایلش را از روی میز برداشت و بلند شد.

— من خر رو باش که به فکر تو هستم. من احمق همه‌ش به این فکر می‌کنم که بهتر از آهو گیرت نمی‌آد و تا گند نزدی به رابطه‌تون، درستش کنم. نریمان خجالت‌زده سرش را پایین انداخت. پویان با مکث چشم از او برداشت و ببخشیدی رو به من گفت. به‌طرف صندوق رفت و پول شام را حساب کرد و از رستوران بیرون زد. نریمان به خود آمد. مشتی به پیشانی‌اش زد و رو به من گفت :

— پاشو بریم دنبالش.

بلند شدیم و او زیر لب گفت :

— حساب تو رو هم بعداً می‌رسم.

با ناراحتی روی گرفتم. یعنی چه حساب من را هم می‌رسد؟ اگر این طور بود، او هم باید به من جواب پس می‌داد. وقتی از رستوران بیرون آمدیم، پویان رفته بود. نریمان دستش را مشت کرد و محکم و کشیده گفت :

— آه!

و تکیه داد به یکی از ماشین‌های پارک‌شده. به قدوقامتش نگاه کردم. قدش یک متر و نود سانتی‌متر بود و هیکلی کشیده داشت، دقیقاً برعکس عمویش که جثه‌ای توپُر و قدی معمولی داشت. موبایلش را بیرون آورد و شماره‌ی پویان را گرفت، اما جواب نگرفت. واقعاً انتظار داشت جوابش را بدهد؟ فکر من را به زبان آوردم :

— واقعاً انتظار داری جوابت رو بده؟

موبایلش را با عصبانیت به زمین کوبید و من با ترس، کمی عقب رفتم. با دو دست سرش را گرفت. لابد باز میگرانش عود کرده بود. گفت:

— بیا بریم.

و به سمت پرایدِ سفیدرنگش رفت. موبایلش را از روی زمین برداشتم و به دنبالش راه افتادم. خوب بود بک‌کاور محکمی داشت، وگرنه الان شش تکه شده بود. سوار ماشینش شدم و او تابلوی آژانس را از بالای ماشین برداشت و پرت کرد عقب. مشتش را به فرمان کوبید و حرکت کرد.

از حرکت‌های دستش که دم‌به‌دقیقه روی پیشانی و سرش می‌نشست، فهمیدم سردردش بیشتر شده است. داشبورد را باز کردم تا پاکت قرصی که دکتر تجویز کرده بود و همیشه آنجا می‌گذاشت را در بیاورم. چشمم به فندک سبز و پاکت سیگاری خورد که درش باز بود. پوزخند صدا داری زدم.

— دیگه پاکتشم می‌ذاری تو ماشین.

بغضم گرفت. تصور این‌که نریمان به سیگار اعتیاد پیدا کند، سخت بود.

— اصلاً من به درک! به فکر خودت باش.

بینی‌ام را بالا کشیدم تا اشکم سرازیر نشود. نگاهش کردم. بی‌تفاوت به صحبت‌های من، به جلو نگاه می‌کرد و اخمش هم باز نشده بود.

— می‌دونی همین سیگار چه بلایی سر قلبت می‌آره؟ می‌دونی؟

با حرص گفتم:

— سلامتیت مهم نیست؟ فکر می‌کنی سیگار به من ضرر می‌زنه؟ نه. من به خاطر خودت می‌گم.

این‌که جوابم را نمی‌داد، بیشتر جَری‌ام می‌کرد.

— بدبخت، من دوستت دارم.

با نفس‌های نیمه‌لرزان خیره‌اش شدم. آرام گفت:

— مگه من ندارم؟

لبم مثل دختر بچه‌ای که بغض می‌کند شکل گرفت.

— نداری. که اگه داشتی، یه کم ارزش قائل می‌شدی.
ماشین را گوشه‌ای پارک کرد و به‌سمت برگشت. با لحنی که هم تند بود و هم ملایمت خاصی داشت گفت :

— من این همه واسه‌ت وقت می‌ذارم. با وجود این همه مشغله همه‌ش به فکر تو هستم. راست می‌رم تو فکرم آهونه، چپ می‌رم تو قلبم آهونه. بالا می‌رم، پایین می‌آم، همه‌ش آهو آهو. اون وقت می‌گی به فکر نیستم؟ آهو تو شدی همه‌کسم. شدی تموم زندگی‌م. پس از چه ارزشی حرف می‌زنی؟
از زور بغض، لبم می‌لرزید. فین‌فین کردم و گفتم :

— دوست داشتن تنها کافی نیست.

نفس پر حرصی کشید.

— چی کار کنم؟ چی کار کنم که کافی باشه؟

بدون هیچ مکث و فکر کردنی، مصمم گفتم :

— اخلاقت رو درست کن. سیگار نکش.

نفسش را محکم بیرون فرستاد.

— نمی‌تونم. من با اون آروم می‌شم.

صدایم را بالا بردم.

— نمی‌شی. تو با اون آروم نمی‌شی. اینا همه‌ش تلقینه.

— نیست. به جان خودم نیست.

عصبی چشمانم را روی هم گذاشتم. دیگر عqlم قد نمی‌داد. شاید کاری که می‌خواستم انجام دهم جواب می‌داد. شاید منتظر یک تلنگر بود. نمی‌دانم. شاید هم بی‌خیالی طی می‌کرد. اما عکس‌العملش هرچه بود، تا آخرش می‌ایستادم. سیگاری همراه فندک برداشتم و روشن کردم. نریمان سرش را که روی فرمان گذاشته بود، چرخاند و متعجب گفت :

— چی کار می‌کنی؟

سیگار را بین لب‌هایم گذاشتم و گفتم :

— می‌خوام ببینم این سیگاری که این قدر دوست داری، منم آروم می‌کنه؟

و پُک عمیقی کشیدم که باعث شد به سرفه بیفتم. نریمان از شوک درآمد و سیگار را از دستم بیرون کشید.

— چه غلطی می کنی تو؟ این حرفا چیه؟

با وجود آن که گلویم می سوخت و هنوز سرفه می کردم، مثل خودش با صدای بلند گفتم :

— همون غلطی که تو می کنی. مگه نمی گی آروم می کنه؟ مگه نمی گی تلقین نیست؟ خب منم می کشم که آروم شم. دستش را در هوا تکان داد.

— دِ آخه تو چرا خودتو با من مقایسه می کنی؟ یه نگاه به زندگی خودت بنداز، یه نگاهم به زندگی من. تو چه مشکلی داری، هان؟ چه مشکلی؟

اشکی که تا آن لحظه مقاومت می کردم نریزد، آرام روی گونه ام سر خورد. — مشکل من تو زندگی تویی. بذار سیگار بکشم تا منم آروم شم. بذار منم فراموش کنم که چه قدر حرصم می دی. می خوام کارا و غرورت رو فراموش کنم. صدایم لرزید.

— بذار فقط واسه یه لحظه فراموش کنم که چه قدر اذیتم می کنی. و به گریه افتادم. سیگاری را که تا آن لحظه دستش بود، بیرون انداخت. به سمتم متمایل شد و دستش را پشتم گذاشت.

— آهو، گریه نکن. نریمان بمیره گریه نکن. مرگ من، کفن من گریه نکن.

اشکم را پاک کردم و با صدای گرفته ام گفتم :

— قسم نده.

لبش را به دهان گرفت و گفت :

— اصلاً...

پاکت سیگار و فندک را به دست گرفت و از پنجره بیرون انداخت.

— منم دیگه نمی کشم. باشه؟

ناباور نگاهش کردم.

— گریه نکن آهو. قول می دم، به شرفم قسم.

— دروغ می‌گی.

— به خدا دروغ نمی‌گم. این تن بمیره آروم شو. باشه؟

به بینی‌ام زد و تکرار کرد :

— باشه؟

خندیدم.

— نکن.

محکم‌تر زد.

— تا نگي باشه، می‌زنم.

— باشه باشه، نکن.

پاهایم را داخل شکم جمع کرده و سرم را رویش گذاشته بودم. مثل بيد می‌لرزیدم و اشک می‌ریختم. از دیروز که آن زنِ موطلايي را اعدام کرده بودند، حال من این بود. ضجه‌هایی که می‌زد داخل گوشم بود. مدام خودم را جای او می‌دیدم. آینده‌ی من این بود اگر... اگر... اگر او می‌مرد. یک‌سره می‌گفتم ای کاش همین‌جور در کُما بماند، ولی نمیرد! وکیل‌م گفته بود از آن جایی که به قتل اعتراف کرده‌ام، اگر بمیرد، در همان دادگاه اول حکم قصاص می‌دهند. من این را نمی‌خواهم خداجان، نمی‌خواهم.

۴۴

دستی روی شانهم نشست. حدس می‌زدم سمیه باشد. زنک فضول هنوز هم می‌خواست بداند چه شده که من عشقم را کشته‌ام. واقعاً چه شد؟ خودم هم هنوز شوکه بودم. آن اتفاق یک‌دفعه پیش آمد. سرم را بلند کردم. حدسم اشتباه بود. جای سمیه، منیژه را دیدم که با صورت مهربان و دلسوزش مرا می‌نگریست. لبخندی زد که تلخی‌اش دلم را سوزاند.

— از دیروز هیچی نخوردی دخترجان. این‌جوری تلف می‌شی.

با اندوه به زمین خیره شدم. دستی به پهلوهایم کشیدم. در همین مدت کم هم حس می‌کردم چربی‌هایم آب شده و لاغرتر شده‌ام. میل به غذا نداشتم و عوضش حرص می‌خوردم و حرص می‌خوردم.

— من چه بخوام، چه نخوام، تلف می‌شم.

دستش را به سرم کشید و نوازش کرد.

— چرا آیهی یأس می‌خونی آهوجان؟ مگه اون مرد توی کُما نیست؟

سرم را بلند کردم و به صورت چروکش خیره شدم. این زن مهربان و باشخصیت بود، برعکس دیگر زن‌های سلول.

— آره، تو کُما. ولی اگه بمیره، اعدام می‌شم.

از تصور اعدام باز اشک ریختم و صورتم را با دستانم پوشاندم. دستش را روی پاهایم گذاشت و همان‌طور که نوازش می‌کرد گفت :

— ان‌شاءلله که خوب می‌شه و به هوش می‌آد. به چیزای منفی فکر نکن. درست می‌شه.

دعا کردم که کاش به هوش بیاید! کاش نرود! حق زدم و او ادامه داد :

— زندگی بالاوپایین داره. این روزای سخت می‌گذره. توکلت به خدا باشه. گریه‌ام شدت گرفت. چرا احساس می‌کردم این روزهای سخت نمی‌گذرد؟ چرا این‌قدر حس بد داشتم؟ چرا احساس می‌کردم به ته ته قصه رسیده‌ام و پایانش تلخ و گزنده است؟

گذاشت به حال خودم گریه کنم و هرازگاهی صدای آه کشیدنش را می‌شنیدم. دقایقی گذشت تا سرم را بلند کردم و اشک‌هایم را پاک کردم.

— منیژه‌خانم؟

لبخندِ مادرانه‌ای زد.

— جانم؟

سؤالی را که با توجه به شخصیت دوست‌داشتنی و خویش مدام در ذهنم بود

پرسیدم :

— شما چرا اینجااید؟

لبخندش را خورد و آه کشید.

— واسه‌م پاپوش درست کردن. می‌دونم باور نمی‌کنی. حقم داری. اینجا

تنها کسی که جرمش و قبول کرد، خودتی. بقیه می‌گن پاپوشه، اما واسه من

واقعاً پاپوشه. وکیلیم داره به یه سرنخایی می‌رسه. ان شاءلله که تبرئه می‌شم.
از ته دل گفتم:

— ان شاءلله.

دو تا به کمرم زد و بلند شد. باز تنها ماندم. از زیر بالش عکس دونفره‌مان را در آوردم و نگاه کردم. دستی به صورتش کشیدم و لبخند زدم. دلتنگش بودم. از یک طرف پشیمان بودم که آن روز، وقتی که آمد ملاقاتم، پا به فرار گذاشتم و به سلول برگشتم. از طرفی هم روی دیدنش را نداشتم. با یادآوری چهره‌اش لبانم برگشت و بغض کردم. او هم داغان شده بود. حس می‌کردم چند سال پیر شده است. دیگر آن چهره‌ی جوان را نداشت. خب برای او هم سخت بود، حتی سخت‌تر از منی که این فضای رقت‌انگیز را تحمل می‌کردم. چه‌طور می‌توانست این حادثه را هضم کند؟ چه‌طور می‌توانست خطای مرا که به نابودی کشاندمان، با چشم دیده باشد و خوب باشد؟ چه‌طور می‌توانست حالا آن بیرون، بین دو خانواده کلنجار برود؟ او آن‌طرف گرفتار بود، گرفتار کاری که من کردم. یاد پدرم افتادم. چه حالی داشت حالا؟ قطعاً دیگر همه‌چیز را فهمیده بود. همه‌ی کارهای احمقانه و بچگانه‌ی من را فهمیده بود که حالا به ملاقاتم نمی‌آمد و حالی از من نمی‌پرسید. از او خجالت می‌کشیدم. کاش دختر بدی برای این پدر زحمت‌کش که فرسنگ‌ها از ما دور بود و برای راحتی ما تلاش می‌کرد نمی‌شدم!

وقت شام، منیژه زوری غذا به خوردم داد. ضعیف شده بودم. حق داشتم. نداشتم؟ بعد از شام دوباره روی تخت دراز کشیدم و عکس را به دست گرفتم. به عسلی چشمانش خیره شدم. لبم لرزید. اشکم درآمد. چه‌طور شد که زندگی‌ام این شد؟ خراب کردم، همه‌چیز را خراب کردم. بوسه‌ای روی صورتش در عکس نشاندم و مثل این که خود واقعی‌اش باشد، عکس را به بغل گرفتم.

از ساختمان دانشکده بیرون آمدم. هن‌هن‌کنان به سمت دویست‌وشش رفتم و سوار شدم. عینکم را بالا زدم و به صندلی لم دادم.
— اوف، خسته شدم.

ملیسا از بطری کمی آب نوشید و سپس گفت :
 — هوم، خیلی. چه قدر دنگ و فنگ داشت! یه دانشگاه می خواستیم ثبت نام
 کنیم، به غلط کردن انداختن ما رو.
 — خیلی. انگار می خواستیم کاندیدای ریاست جمهوری بشیم. هی این ور
 برو، اون ور برو. باز به دانشگاه من، دولتی بدتر بود.
 پشت چشمی نازک کرد و جوری که انگار می خواست کلاس بگذارد گفت :
 — اون دولتیهِ دیگه گُل من.
 به لحنش که مثل شخصیت قیمت در برنامه ی دورهمی بود خندیدم. ادامه
 داد :

— قرار نیست هر کسی رو توش راه بدن.
 برایش ادا در آوردم و دندان هایم را به نمایش گذاشتم. با آه گفت :
 — حیف که با هم نیستیم!
 — پیش اومد دیگه.
 نگاهی عاقل اندر سفیه به من انداخت و پوزخند زد.
 — آره، پیش اومد. تنبلی کردی خواهر من. واقعاً نمی فهمم این یه سال
 چی کار کردی تو!

بدون این که منتظر جواب من باشد، سرش را تکان داد و کشیده گفت :
 — هاااا، فهمیدم. مشغول دور دور با آق نریمان بودی.
 چشم غره ای رفتم و گفتم :
 — غُر غُر نکن ملیس. راه بیفت که دارم می میرم از گرسنگی.
 دستی به شکم برجسته اش کشید و مثل همیشه که اسم خوردنی آب
 دهانش را راه می انداخت گفت :
 — وای، منم.

راه افتاد و آهنگ گذاشت، باز هم آیهان علوی. اصلاً این دختر جز
 آهنگ های این خواننده، آهنگی از خوانندگان دیگر هم گوش می داد؟ بعید
 می دانم. مشتتی به فرمان کوبید و مثل دخترهای لوس و نر گفت :

— کی می‌شه من با آیهان رو در رو حرف بزنم؟
 ابروی چپم را بالا دادم و به حالت تمسخر گفتم :
 — اوهو، آیهان! یه جوری می‌گی انگار پسر خاله‌ته.
 لبش یک‌جوری و لحنش کودکانه شد :
 — دوستش دارم خو.
 — کوفت! تا حالا از یه قدمی هم ندیدیش، حالا ادعای دوست داشتنت می‌شه؟ آخه عشق به خواننده؟
 شانه بالا انداخت و تا رسیدن به مقصد حرفی نزد. مقابل ساختمان ایستاد.
 خدا حافظی کردم و پیاده شدم. به طبقه‌ی سوم که رسیدم، درِ خانه را باز کردم
 و داخل شدم. مامان خانه نبود و حدس می‌زدم به خرید رفته باشد. لابد آوش
 هم برای انتخاب رشته و ثبت‌نام مدرسه بود. مقنعه‌ام را در آوردم و در حال باز
 کردن دکمه‌های مانتویم بودم که موبایلم زنگ خورد. دست نگه داشتم و از
 داخل کیف درش آوردم. پویان بود.
 — بله.
 — سلام آهو جان. خوبی؟
 — سلام. ممنون. شما خوبی؟
 — بد نیستم.
 صدایش گرفته و بی‌حال بود. سریع گفتم :
 — چیزی شده؟
 چیزی نگفت.
 — عمو، چی شده؟
 — چیز خاصی نیس، فقط...
 ساکت شد. دستم را مشت کردم و روی قلبم گذاشتم.
 — تو رو خدا بگید چی شده.
 — نریمان...
 باز ساکت شد و من با شنیدن نام نریمان، پاهایم سست شد. روی تخت



نشستم و با دردمندی گفتم :

— نریمان چی؟

آرام اما پُرتشویش گفت :

— تصادف کرده.

حس کردم لحظه‌ای دلم ریخت و چیزی به نام قلب در وجودم نماند، پرواز کرد و رفت. قفسه‌ی سینه‌ام تیر کشید. داد زدم :

— چی؟!

— آرام باش.

— کجاست؟ خوبه؟

اشکم سرازیر شد.

— خوبه، خوبه. فعلاً بیهوشه، ولی خدا رو شکر صدمه‌ی جدی ندیده. خوبه،
نترس.

کیفم را برداشتم و ایستادم.

— کدوم بیمارستان؟

نام بیمارستان را که گفت، قطع کردم و مقنعه را تندنند سرم کردم. به
آژانس زنگ زدم و درخواست سرویس دادم. با شتاب به سمت در رفتم و همان
لحظه مامان داخل شد. با دیدن صورت زردرنگ و چشمان خیس، نگران گفت:

— چی شده؟

حق زدم و بریده بریده گفتم :

— نریمان... تصادف کرده. باید... باید برم.

باز حق زدم و ادامه دادم :

— زنگ زدم آژانس... خداحافظ.

کفش‌های ته‌صافم را به پا کردم و مامان گفت :

— خبر بده.

باشه‌ای گفتم و با توجه به این که آسانسور در طبقه‌ی آخر بود، از پله‌ها
پایین رفتم. سوار ماشین شدم و به راننده گفتم :

— آقا لطفاً تند برو.

چشمی گفت و حرکت کرد. زیر لب صلوات می‌فرستادم و از خدا می‌خواستم حال نریمان خوب باشد. حتی نذر کردم که وقتی سالم و سلامت از بیمارستان بیرون آمد، سفره‌ی رفع بلا در خانه بگیرم.

به بیمارستان رسیدم و از ماشین پیاده شدم. حتی یادم رفت کرایه را حساب کنم و آن مرد بیچاره هم دنبالم راه نیفتاد. وارد بیمارستان شدم و با بغض دورتادور خودم چرخیدم. پویان را دیدم که به سمتم می‌آمد. قدم تند کردم و به سمتش رفتم. به نفس نفس افتاده بودم.

— کجاست؟

نفس گرفتم و تکرار کردم :

— کجاست؟ خوبه؟

دستش را جلوی صورتش گرفت و پی‌درپی تکان داد.

— خوب خوبه. به هوش اومده، نگران نباش.

چشمانم را بستم و نفس عمیقی کشیدم. زانوهایم سست شده بود. پویان فهمید و به صندلی‌ها اشاره کرد.

— برو بشین اونجا.

صاف ایستادم و لبان خشکم را با زبان تر کردم.

— نه. می‌خوام ببینمش.

— باشه، بیا بریم. فقط...

چهارچشمی خیره‌اش شدم و گوش‌هایم را به او دادم.

— شلوغه اتاق.

پوفی طولانی کشیدم.

— کیا هستن؟

— خانواده‌ش، خاله‌ش.

به ساعت روی مچش اشاره کرد.

— وقت ملاقاته.